

**وقتی که پدر
سپیش را تراشید**



ادبیات جهان - ۲۲۲
رمان - ۱۸۹

سرشناسه: اشنوره، ولف دیتریش، ۱۹۲۰-۱۹۸۹ م.
عنوان و نام پدیدآور: وقتی که پدر سبیلش را تراشید/ ولف دیتریش شنوره؛ ترجمه کتابون سلطانی.
مشخصات نشر: تهران: ققنوس، ۱۴۰۱.
مشخصات ظاهری: ۱۷۵ ص.
شابک: ۹۷۸-۶۲۲-۰۴۰۴-۰۸-۸
وضعیت فهرست‌نویسی: فیپا
یادداشت: عنوان اصلی: Als Vater sich den Bart abnahm.
موضوع: داستان‌های آلمانی - قرن ۲۰ م.
موضوع: German fiction -- 20th century
شناسه افزوده: سلطانی، کتابون، ۱۳۳۵، مترجم
رده‌بندی کنگره: PT ۲۶۰۸
رده‌بندی دیویی: ۸۳۳/۹۱۴
شماره کتاب‌شناسی ملی: ۹۰۱۸۵۷۳

**وقتی که پدر
سبیلش را تراشید**



ولف دیتریش شنوره

ترجمه کتایون سلطانی

این کتاب ترجمه‌ای است از:

Als Vater sich den Bart abnahm

Wolfdietrich Schnurre

Berlin Verlag, 1995



انتشارات قنوس

تهران، خیابان انقلاب، خیابان شهدای ژاندارمری،

شماره ۱۱۱، تلفن ۴۰ ۸۶ ۴۰ ۶۶

ویرایش، آماده‌سازی و امور فنی:

تحریریه انتشارات قنوس

* * *

ولف دیتريش شنوره

وقتی که پدر سیلش را تراشید

ترجمه کتابیون سلطانی

چاپ اول

۷۷۰ نسخه

۱۴۰۱

چاپ پارمیدا

حق چاپ محفوظ است

شابک: ۹۷۸ - ۶۲۲ - ۰۴ - ۰۴۰۸ - ۸

ISBN: 978 - 622 - 04 - 0408 - 8

www.qoqnoos.ir

Printed in Iran

فهرست

۷	زیباترین صبح زندگی ام.....
۱۹	وقتی یاس بنفش دوباره شکوفا می شود.....
۲۹	وقتی که پدر سبیلش را تراشید.....
۴۳	فریششین.....
۶۳	تعمیری دشوار.....
۱۰۵	چنگ و دندان.....
۱۱۷	آقای کلوتات یا پهنه دریاها.....
۱۳۱	بارگشت به بهشت.....
۱۴۵	شانس و شیشه.....
۱۵۳	فانوس، فانوس.....
۱۶۹	چند نکته در پایان.....

زیباترین صبح زندگی ام

همه چیز با پرستوها شروع شد. هیچ وقت صدای فریادشان مثل صبح آن روز جیغ جیغی و هیجان انگیز نبود. با لباس خواب رفتم دم پنجره و زل زدم به آن‌ها. آسمان را چیز سفید پاره پاره و بسیار لطیفی پوشانده بود و آبی آسمان سراسر از پشت پاره‌های سفید نشت کرده بود. به نظر می‌رسید آسمان گنبدی شکل است و آدم را به سوی خودش می‌کشد؛ تا به خودم بیایم دیدم پاشنه پاهایم دیگر از زمین بلند شده. سریع زانوهایم را فشار دادم به دیوار. سرمای لبه فلزی پنجره را که روی نافم احساس کردم، دیگر تماشای آسمان برایم حسابی آسان شده بود؛ و حالا می‌توانستم با تنگ کردن چشم، عبور پرستوها را از آن آسمان شفاف و درخشان، که چشم را می‌آزرد، ببینم.

روبه رویم، آقای کونیش مثل همیشه زن فلجش را تازه نشانده بود جلو پنجره. برای خانم کونیش زبان درآوردم و منتظر ماندم که با عصبانیت و مشت گره کرده تهدیدم کند. بعدش لباس پوشیدم و رفتم آشپزخانه.

بابا روی دو تکه نان برایم کره مالیده بود. نان‌ها را به هم چسباندم و گذاشتم توی جیبم. چون اصلاً قابل قبول نبود که در چنان روزی آدم برود مدرسه. هرچه باشد دیوار عایق‌بندی شده ساختمان روبه‌رو هم نوید می‌داد که آن روز روزی استثنایی است.

در جای جای آن دیوار، حتی روی ملات مابین سنگ‌ها، که از زیر ترک خوردگی‌های گچ معلوم بود، شب‌نم نشسته بود؛ و خورشید نور درخشانش را انداخته بود روی تک‌تک قطره‌های شب‌نم و بدون هیچ منتی مقداری نور هم تقدیم درپوش بشکه‌های آشغال کرده بود؛ اگر نیروی تخیلت را به کار می‌بستی، درپوش‌ها مثل سپرهای مسی وایکینگ‌ها به نظر می‌آمدند.

قهوه‌ جو بوداده هنوز گرم بود. فنجان به دست نشستم روی لبه پنجره و به سرو صداهایی که در ساختمان می‌پیچید گوش دادم: صدای به هم خوردن ظرف‌ها و درِ قابلمه‌ها و آواز قناری خانواده شلر که صاحبانش او را با قفسش به حفاظ نرده صلیبی شکل پنجره آویزان کرده بودند. گاهی آن‌قدر سرو صداها بلند بود که صدای چهچه قناری به کلی در آن‌ها گم می‌شد. آن وقت آدم فقط از گلوی بادکرده قناری و منقار بازش متوجه می‌شد که هنوز دارد آواز می‌خواند.

پایین، توی حیاط، کنار میله مخصوص قالی‌تکانی، روی کف بتنی، چهارخانه‌های بزرگی برای بازی لی‌لی کشیده شده بود. صبر کردم تا به اندازه کافی تُف توی دهانم جمع بشود، و چون یک عدد بود که همیشه برایم شانس می‌آورد، سعی کردم تُفم را پرتاب کنم توی مربع چهارم. ولی باد تف را می‌برد طرف دیوار حیاط و تف به خطا رفته‌ام، کنار تابلوی سرمه‌ای شبکه آبرسانی، که محل شیر آتش‌نشانی را نشان می‌داد، آویزان می‌ماند. این شد که از خیر عدد شانس گذشتم و بی‌خیالش شدم.

بعدش رفتم توی انباری گشت زدم تا ببینم توی تله‌موش موشی افتاده یا نه. ولی دیدم که فقط پیه خوک از توی تله بیرون کشیده و خورده شده. با احتیاط پیه تازه‌ای تویش انداختم و تله را گذاشتم زیر زانویی لوله فاضلاب ظرفشویی، چون آن زیر، از روز قبل به این ور، در مقایسه با انباری، فضله‌های بیشتری پخش شده بود.

تازه با شانه‌ای خیس فرق مو باز کرده بودم که کسی زنگ خانه را زد. مردی ژاپنی بیرون ایستاده بود. لبخند زد و در سکوت چمدانی کهنه را باز

کرد و، از زیر چندصد پاکت، گل‌های کاغذی مخصوص انداختن در آب راکه عین تریچه ورقه‌ورقه‌شده بود درآورد، دقیقاً از همان‌هایی که روز قبل مرد ژاپنی دیگری با اصرار به‌م قالب کرده بود. همین را به‌ش گفتم. ولی این ژاپنی هم دقیقاً مثل آن یکی متوجه منظوم نمی‌شد. آن وقت در را با عجله بستم و منتظر ماندم که نفرین‌هایش دامنم را بگیرد. از یک چیز مطمئن مطمئن بودم: این ژاپنی‌ها تا آن موقع چندین و چند بچه را، که حاضر نشده بودند از آن‌ها چیزی بخزند، به موش‌های رقاص و ماهی‌های دُم‌چادری چشم‌تلسکوپی تبدیل کرده بودند. این موضوع را هاینی با چشم‌های خودش دیده بود. وقتی بعد از تقریباً ده دقیقه اتفاقی نیفتاد، به راه‌پله پشت در نگاه کردم. از مرد ژاپنی دیگر خبری نبود. طوری آهسته و پاورچین از پله‌ها رفتم پایین که حتی اگر احیاناً جلو انبار زیر شیروانی قایم شده بود هم متوجه صدای پایم نمی‌شد.

حالا دیگر بستگی روزنامه‌های صبح را فرو کرده بود توی شکاف صندوق‌های پستی، واقعاً قلب آدم از بوی جوهر چاپ به تاپ‌تاپ می‌افتاد؛ البته در کنار آن بو، بوی نانک تازه هم به مشام می‌رسید.

به در خانه آقای بِلینیک پاکت نانی آویزان بود. نانکی برداشتم و، به جایش، کارت کوچکی گذاشتم که رویش کله اسکلت با دو استخوان ضربدری نقاشی کرده بودم. مزه معرکه‌ای داشت آن نانک. به قدری برشته بود که وقتی به‌ش گاز می‌زدی قرچ‌قرچ صدا می‌داد، انگار که جمجمه آدم ترک خورده باشد. بیرون ساختمان، جلو در، درجا ایستادم. انگار شوکه شده باشم. درخت‌های لیندن گل داده بودند، صدای ویزویز زنبورهای عسل به گوش می‌رسید. بایست لحظه‌ای به نرده‌های باغچه جلو ساختمان تکیه می‌دادم، بیش از اندازه کرخ شده بودم. ولی بعدش به‌دو از آن‌جا دور شدم. آن‌قدر دویدم که پهلویم تیرکشید. رسیده بودم به مغازه بقالی اُسکار تایشرت. آن‌جا مدتی به مخلوط خوراک دام انباشته‌شده در گونی‌های لِه‌برگشته نگاه کردم. آفتاب هیچ‌وقت آن‌قدر داغ و تابناک بر دانه‌های ذرت و ساردین‌های خشک و نقره‌ای نیفتاده بود. اُسکار تایشرت توی مغازه، بین شیشه‌های کنسرو

لبو و بشکه‌های پودر صابون ایستاده بود و، در باریکه‌ای از آفتاب که گرد و غبار تویش پیدا بود، مشغول پاک کردن صندوق بقالی‌اش بود که زیر نور خورشید می‌درخشید.

چشم‌هایم را بستم و بررسی کردم که ببینم واقعاً تمام چیزهایی را که از صبح دیده بودم به خاطر سپرده‌ام یا نه. چون شکی نبود که آن روز روزی استثنایی است.

بعد توپی پیدا کردم. اولش مدتی شوتش می‌کردم که بخورد به دیوار. بزرگ‌ترین فایده‌اش این بود که، با هر شوتی، توپ پرتاب شده دوباره برمی‌گشت پیش خودم، بدون این‌که مجبور باشم برای گرفتنش دنبال دیگران بدم. ولی بعدش این کار هم حوصله‌ام را سر برد و رفتم سراغ سالن اجتماعات باشگاه رایمان، به امید این‌که شاید جمعیتی عزادار آن‌جا جمع شده باشند. مثل چند وقت پیش که دو زن سیاهپوش با دسته نوازندگان و دیگران از گورستان برگشته بودند آن‌جا و یک‌هویی هر دو با چتر به جان هم افتاده بودند، طوری که لیوان‌های شراب واژگون شده بودند و بشقاب‌های پر از گوشت بایست از روی میز برداشته می‌شدند، چون بقیه مهمان‌ها پریده بودند وسط تا خودشان را قاتی معرکه بکنند. ولی این بار هیچ‌کس توی سالن نبود، بجز آقای رایمان که خودنویسش را مدام توی دهانش می‌چپاند، و در محل ورود خودکار، روی سیبل سفید و قرمزش، لکه‌ای بنفش افتاده بود، و آقای رایمان با همان خودنویس تعداد صندلی‌هایی را یادداشت می‌کرد که وارونه روی میزها گذاشته بودند.

دوان دوان رفتم به انبار زغال توی زیرزمین و از آقای فِتگِه که داشت یک بغل هیزم را دسته می‌کرد پرسیدم می‌توانم توپم را بگذارم آن‌جا. آقای فِتگِه گفت برایش فرقی ندارد. به‌ش گفتم فکر کنم من و پدرم باز به‌زودی قرص الکل جامد لازم خواهیم داشت. آقای فِتگِه، بی‌آن‌که سیگار را از گوشه لیش بردارد، گفت بسیار خُب. سیگارَش از آن سیگارهای فیلترطلائی بود، سیگار گرایلینگ؛ خیلی وقت پیش یکی از ته سیگارهایش را تا ته کشیده بودم؛ خیلی

هیجان‌انگیز بود، قلبم از این کار به تاپ‌تاپ می‌افتاد. ولی این بار هنوز خیلی مانده بود تا سیگارشم تمام شود و صبر کردن بی‌فایده بود. آقای فِتنگه هم همان موقع با انگشت شست پله‌ها را نشان داد که یعنی دیگر برو بالا. توپ را بردم توی خوکدانی و گذاشتم کنار پوست سیب‌زمینی‌هایی که مردم برای خوک آقای فِتنگه می‌آوردند و در ازایش هیزم می‌گرفتند. و بعد دوباره به سرعت از پله‌ها برگشتم بالا و دویدم توی خیابان، چون همان موقع از آن طرف ماشین آپاش آمد و خوشبختانه من هم پابره‌نه بودم. یک عالم بچه پشت سر ماشین می‌دیدند. چند تا از بچه‌ها را هل دادم کنار و تنه‌زنان رفتم تا نزدیک لوله سوراخ سوراخ که آب از آن بیرون می‌پاشید و زیر نور خورشید می‌درخشید. سنگفرش خیس خیابان بوی معرکه‌ای می‌داد، بویی که واقعاً آدم را سرمست می‌کرد. فریاد کشیدم و صورتم را بردم زیر کمان‌های آب و سعی کردم تا جایی که ممکن است آب قورت بدهم. مزه آهن می‌داد و آن قدر سرد بود که دندان درد گرفتم. پسر بچه‌ای به‌م پشت پا زد؛ ولی فقط سکندری رفتم. حوصله کتک‌کاری نداشتم. پسرک هم بگویی‌نگویی زیادی گنده بود؛ ترجیح دادم به پسری کمی کوچک‌تر پشت پا بزنم. بدشانسی آورد، زمین خورد و زد زیر گریه؛ و چیزی نمانده بود که موتورسیکلتی او را زیر بگیرد؛ درست جلو پسرک ترمز کرد. مردی که روی موتورسیکلت نشسته بود از شدت ترمز به جلو سکندری رفت. عینک ضدگرد و غبارش را با حرص از چشم برداشت و پاهایش را با آن چکمه‌های ساق‌بلند و بنددارش کوبید زمین و فحش داد. از شلوار سوارکاری قهوه‌ای‌اش آدم متوجه می‌شد که او عضو شبه‌نظامیان اس‌آ یا یک همچین چیزی است. فوری پا به فرار گذاشتم، هرچه باشد امکان داشت مرا بشناسد آخر، من مدام توی پاتوقشان در خیابان آمالین دنبال عکس‌های داخل پاکت سیگار بودم؛ معمولاً هیچ بچه‌ای جرئت نمی‌کرد برود آن تو، و سازمان اس‌آ تازه آن مارک سیگار را تولید کرده بود، سیگاری به اسم ترومیلر، که حتی بسته‌های سه‌تایی‌اش هم عکس افراد اونیفرم‌پوش داشت.

در حال دویدن دوباره یاد سکهٔ ده‌فنیگی ای افتادم که قبلش گذاشته بودم توی جیبم؛ پیش خودم فکر کردم فعلاً لازم نیست برای ریاضی دفترچهٔ نو بخرم؛ چون راستش اگر عددها را کمی نزدیک به هم می‌نوشتم، دفترچه‌ام هنوز برای نوشتن کلی جا داشت. بنابراین عاقلانه‌ترین کار این بود که از خانم پاشین دو تا شکلات نگر و کیس بخرم. مغازه‌اش طبق معمول تاریک بود، طوری که چشم‌ها اول بایستی به‌ش عادت می‌کرد. خانم پاشین ایستاده بود پشت پیشخوان مغازه و داشت پاکت‌های شانسی را پر می‌کرد. بیسکویت و یفر بیشترین چیزی بود که توی پاکت‌ها می‌ریخت، ولی جز آن، آبنبات پولکی و پاستیل شیرین‌بیان و بیسکویت مربایی هم تویشان پیدا می‌شد. از من پرسید چه می‌خواهم. از توی نقلدانی دربار، آبنباتی درآوردم و آن را محض امتحان پرت کردم به گوشه‌ای از مغازه تا ببینم که بینایی‌اش طی زمان بهتر شده یا نه. ولی نه، خوشبختانه چشم‌هایش همچنان ضعیف بود، چون به سمت جایی که آبنبات روی زمین افتاده بود، مژه زد و پرسید: «اول نوبت کدام یک از شما دو نفر است؟»

گفتم: «نوبت من و دو تا شکلات نگر و کیس می‌خواهم.» نگر و کیس‌ها را از توی کارتن درآورد و گذاشت جلوم. «ده فنیگ.» سکهٔ ده‌فنیگی را طوری گذاشتم توی نعلبکی که جرینگ صدا بدهد. بعدش سکه را دوباره گذاشتم توی جیبم و با نگر و کیس‌هایم رفتم طرف در. آن وقت خانم پاشین گفت: «صبر کن ببینم» و با دستش توی نعلبکی را گشت. ولی من دیگر بیرون مغازه بودم. و باز یکهویی صدای تق‌تق چکش‌کاری به گوشم خورد. سرم را بلند کردم و دیدم که سنگفرش جلو فروشگاه از جا کنده شده، دو کارگر راهسازی آن‌جا زانو زده و سنگ‌های کوچک سنگفرش را دوباره با چکش توی ماسه جا می‌زدند. سنگ‌ها را کارگر سوم با چنگکی پهن می‌ریخت جلو آن دو. شکی ندارم که سنگ‌ها را خودش تازه از زمین کنده بود. زیر سنگ‌ها هنوز خاک تیره چسبیده بود. نزدیک کارگرها ماندم و تماشایشان کردم. کارشان خیلی به نظر عجیب می‌آمد؛ روی بالشتک‌های چرمی‌شان زانو زده بودند و اول با سر

تختِ چکش دسته کوتاه خیلی با احتیاط سوراخ کوچکی می‌کنند - قبل از این‌که سنگ را توی ماسه تازه پخش شده بگذارند - و بعدش با آن یکی سر چکش شروع می‌کردند به کوبیدن تا سنگ خوب جا بیفتد.

یکهو کرمی خاکی از روی توده سنگ‌هایی که تازه آن‌جا ریخته بود خزید بیرون. کارگر دست از چکش زدن کشید، کرم را با احتیاط برداشت و چشم‌گرداند که ببیند کجا می‌تواند آن را بگذارد. همان موقع چشمش افتاد به من. گفت: «بیا.» و کرم را داد به من، بایستی می‌بردمش جایی که در خطر نباشد. گفتنش آسان بود. کرم خاکی را گذاشتم توی جیبم، خُب آخر کرم خاکی به دست که نمی‌توانستم بدویدو از بلوار برلین بروم پایین. تصمیم گرفتم کرم را توی پارک دور دریاچه وایسن رها کنم؛ به هر صورت قبل از آن‌جا هیچ زمین خاکی‌ای پیدا نمی‌شد. آن روز راستی راستی روز زیبایی بود.

آن سوتر، از خیابان آمالین بوی گل‌های لیدن به مشام می‌رسید، هر بار که ماشینی از راه می‌رسید، نور خورشید شیشه جلو ماشین را می‌پوشاند و به سرعت برق رد می‌شد. پرستوها، در آن پیش از ظهر، چنان نزدیک بام خانه‌ها دنبال هم پرواز می‌کردند که جیغ‌هایشان آدم را یاد غرغر کفش‌های اسکیتی می‌انداخت که از مدت‌ها قبل دیگر روغن‌کاری نشده‌اند. بین راه، پاکت‌های مقوایی سر راهم را برمی‌داشتم و تویشان را بررسی می‌کردم. یک بار شانس آوردم. توی پاکت خالی سیگار یونو دقیقاً عکس همان ملکه زیبایی‌ای را پیدا کردم که کلکسیونم کم داشت. عکس را با احتیاط گذاشتم توی جیب پیراهنم و بگویی‌نگویی بدون این‌که تلوتلو بخورم روی لبه جوی راه رفتم.

جلو دفتر خدمات کفن و دفن کارداخ توقف کردم. توی ویتترین، تابوت مدل جدیدی به نمایش گذاشته بودند، در تابوت باز بود، آستر ابریشمی چیندار داخلش را می‌شد دید، و پنجه‌های طلایی پرنده شکاری روی تابوت طوری بود که آدم فکر می‌کرد آن پرنده با پای خودش به گور می‌رود. خاکستردان‌های جدیدی هم به دستشان رسیده بود، باز هم خاکستردان‌های کوچک دل‌به‌هم‌زن. ولی آن روز دیگر حوصله نداشتم به این فکر کنم که آیا واقعاً

تمام هیکل یک آدم توی همچون چیزی جا می‌گیرد یا نه. از پشت حروف طلایی پشت شیشه، می‌شد آقای کارداخ را دید. جعبه آلومینیومی ساندویچش را گذاشته بود روی یکی از تابوت‌ها، و در حال جویدن ساندویچ، روزنامه فوسیشن را ورق می‌زد. خواهرش بیرون روی پله‌های سنگی جلو ورودی نشسته بود. آب دهانی که از گوشه لب پایش می‌چکید روی پیراهن تیره‌اش مارپیچ‌هایی نقره‌ای به جا گذاشته بود، چون سر خواهرش مدام تکان‌تکان می‌خورد. بعدش باز راه افتادم و رفتم آن طرف خیابان، به سمت پاتوق نیروهای اس‌آ، جایی که کافه‌چی تازه داشت جعبه شراب‌های قرمز را بیرون می‌گذاشت. از او پرسیدم اجازه می‌دهد داخل سطل کاغذهای باطله را بگردم. کافه‌چی قبول کرد و خواست که بعدش کاغذها را خالی کنم توی سطل آشغال. شروع کردم به گشتن و سوا کردن و بعدش سطل را بردم توی حیاط خلوت، جایی که سطل‌های آشغال را گذاشته بودند.

از زیر سرپوش یکی از سطل‌ها، پای پشمالو و کهنه خرسی عروسکی زده بود بیرون. ولی آن خرس دیگر به درد چیزی نمی‌خورد، همه‌جایش سوراخ‌سوراخ بود و از توی سوراخ‌ها پشم‌شیشه داخلش معلوم بود. تازه می‌خواستم از دروازه ورودی دوباره بروم توی خیابان که یکهو از روبه‌رو زنی چاق با دو مرد آمدند به طرفم. پرسیدند این‌جا صاحبخانه کیست. صبر کردم که ببینم چه برنامه‌ای در سر دارند. یکی از مردها دست گذاشت کنار دهانش و سرش را بالا برد و به طرف پنجره‌های آشپزخانه‌ها بلندبلند گفت که آن‌ها هنرپیشه‌های معروفی هستند و حالا با عرض ادب می‌خواهند برنامه‌ای اجرا کنند و ممنون می‌شوند اگر از آن بالا برایشان حسابی پول پایین بریزد. بعدش زن چاق زانوهایش را خم کرد و مردها پریدند روی رانش و از آن‌جا پریدند روی شانه‌هایش، و از آن بالا فریاد زدند «هیپ» و دست‌های هم را گرفتند و یکی‌شان خم شد سمت راست، و آن یکی سمت چپ، و حالا زن چاق درجا و با سرعت زیاد شروع کرد به چرخیدن، و یکهو یکی از مردها پاهایش را جمع کرد طرف شکمش و آن یکی مرد او را در هوا چرخاند، و خانم چاق با سرعت بیشتری چرخید، و یکهو آن مردی که پاهایش را جمع کرده بود با یک

جهش پرید هوا و وسط حیاط، توی باغچه دایره‌ای یاس بنفش، فرود آمد. دخترک چولوبی که از پنجره نگاه می‌کرد کف زد، و از چند پنجره دیگر پول‌خردهای کاغذپیچ پرت شدند پایین. یکی از آن‌ها چنان نزدیک من افتاد که توانستم پایم را بگذارم رویش. صبر کردم تا مردها بقیه بسته‌ها را جمع کردند و دست به سینه به سمت پنجره‌ها تشکر کردند. بعدش سکه کاغذپیچ شده را سریع برداشتم و دویدم توی خیابان.

توی قصابی هنوز هیچ خبری نبود، آقای تابنهایم ایستاده بود پشت تخته قصابی، آستین‌هایش را زده بود بالا و دست‌هایش را تکیه داده بود به دسته ساطور، چشم‌هایش در سایه بود، چون هنوز کلاهی سیاه و لبه‌پهن به سر داشت. عجیب به نظر می‌آمد، چون به هیچ‌وجه با روپوش سفید قصابی کمی آلوده به خونس و پیشبند آبی رنگ رو رفته‌اش جور در نمی‌آمد. مراقب بودم که مرا نبیند، چون او دو یا سه بچه را مخفیانه سر بریده بود، یک بار هاینی با چشم‌های خودش دیده بود که یک شیشه کنسرو پر از انگشت بچه توی ویتترین قصابی بوده.

راستش آن روز صبح می‌خواستیم جنگی خیابانی راه بیندازیم. بچه‌های خیابان میدان مدام خودشان را قاتی کارهایی می‌کردند که فقط به ما، بچه‌های خیابان اشتراسبورگ، مربوط می‌شد. ما را حتی می‌خواستند از محوطه جلو فروشگاه اِپا هم برانند، با این‌که ما از قدیم آن‌جا بازی می‌کردیم، آن هم موقعی که آن‌جا فقط خرابه‌ای بود و هنوز کسی به فکر ساختن و آباد کردنش نیفتاده بود. ولی من زیاد حوصله کتک‌کاری نداشتم. چماق را از آستین کتم درآوردم و سریع پرتاب کردم آن‌ور سیم‌خاردار، البته موقع این کار نایست کسی مرا می‌دید، وگرنه دوباره می‌گفتند من ترسو هستم و فقط اهل جیم شدنم. در حالی که کار من هیچ ربطی به جیم شدن نداشتم.

نگاهی به ویتترین انداختم تا ببینم عکس باستر کیتون هنوز آن‌جاست یا نه، همان عکسی که تکان می‌خورد، وقتی حاشیه‌اش را با نوک انگشت فشار می‌دادی. نه، از آن عکس خبری نبود، آقای وُکه به جای آن، عکس آدِله

زاندروک را گذاشته بود. آدِله زاندروک از آن بالا با چشم‌های جغدی‌اش به مدادپاک‌کنی مدل موشی نگاه می‌کرد. در عوض، توی ویتترین ویفرهای عروسکی جدیدی به چشم می‌خورد، همچنین بین دفترچه‌ها آبنبات‌پولکی‌های جالبی می‌دید، کنار نخودچی‌های دست‌سازی که خود آقای وُکه درست کرده بود. نخودچی‌ها را با دقت، توی پیاله‌ای پر از پوشال، به شکل هر می روی هم چیده بود. از آن‌جا که رفتم دوباره رسیدم به توری مشبک پنجره زیرزمین. پیشانی‌ام را چسباندم به توری و پلک‌زنان پایین را نگاه کردم. کفاش تعدادی کفش ارتوپدی مخصوص پاچنبری را، که تازه قالب‌گیری شده بود، در ویتترین گذاشته بود، و به دستگیره پنجره فتی‌بندی آویزان بود که آدم را یاد مار درازی می‌انداخت، ماری که سعی می‌کند دمش را گاز بگیرد. خیلی دوست داشتم مدت طولانی‌تری آن زیر را نگاه کنم، ولی در یک قدمی‌ام صدای دینگ‌دینگی بلند شد، و مردی که دخترک‌چولویی در بغل داشت در کارگاه را با احتیاط پشت سرش بست و از پله‌های زیرزمین بالا آمد. دخترک تا مرا دید با نگاهی تحقیرآمیز رو برگرداند، آخر به پاهایش یک جفت آتل نقره‌ای خیلی نو وصل بود. چند قدم پشت سر دخترک رفتم و با انگشت به کله‌ام تلنگر زدم که یعنی دیوانه‌ای و برایش زبان‌درازی کردم و کُلی شکلک درآوردم، ولی متأسفانه دخترک دیگر به من توجهی نشان نداد. آن وقت پیچیدم توی خیابان سِدان؛ می‌خواستم ببینم که بچه‌ها مقدمات جنگ خیابانی را تا کجا پیش برده‌اند. خیابان سِدان مثل همیشه به نظر می‌آمد، فوق فوقش آدم متوجه می‌شد که آن‌ها، دور تمام نارون‌های خشکیده، کُپه‌کُپه سنگ روی هم تلنبار کرده‌اند و معلوم بود که جلو ورودی دروازه‌ها با جعبه‌های پرتقال سنگر درست کرده‌اند، و تقریباً در تمام حیاط‌ها هم دشمنان ما مشغول تراشیدن چماق بودند و سرگرم ریختن تفاله و خاکستر در قوطی کنسروهای کهنه. جدیداً به ما بچه‌ها ثابت شده بود که قوطی‌های تفاله و خاکستر نارنجک‌های معرکه‌ای می‌شوند.

ولی آن روز نه تنها حوصله این کارها را نداشتم، بلکه هوا هم برای جنگی خیابانی زیادی دل‌انگیز بود.

تقریباً در تک تک ساختمان‌ها، زن‌های روسری‌به‌سر جلو پنجره‌های باز ایستاده و شیشه‌ها را تمیز می‌کردند. آقای کروم هائِر با چوب درازی، که پرچم سه‌گوش نوک آن در باد تکان می‌خورد، کبوترها را از روی بام کیش داد که بتواند ناودان را تمیز کند. و آن کبوترها، که به سفیدی برف بودند، چنان در آبی آسمان اوج گرفتند که چشمم از تماشایشان درد گرفت. اگر آن لحظه از حال می‌رفتم و می‌مردم هم برایم مهم نبود. دنیا دیگر قشنگ‌تر از آن روز صبح که ممکن نبود بشود.

دریاچهٔ وایسن، بهار ۱۹۲۶

وقتی یاس بنفش دوباره شکوفا می شود

آن وقت‌ها در محله پرنسلائر برگِ برلین سکونت داشتیم، درست روبه‌روی گورستان. محل زندگی مان یکی از این اتاق‌های مبله‌ای بود که تقریباً مجانی می‌شد کرایه کرد، چون صاحبخانه‌ها از خداشان بود که چشمشان مدام به آن‌همه گور نیفتد. به هر حال بقیه اتاق‌های صاحبخانه ما رو به خیابان بود. پدرم فکر می‌کرد ما شانس آورده‌ایم که اتاق رو به گورستان نصیبمان شده. چون بهار بود و تمام قبرها سرسبز به نظر می‌رسیدند یا گلکاری شده بودند. علاوه بر این، چند تایی درختچه و درخت هم بودند و هر روز، ساعت سه بامداد، کنسرت پرنده‌ها شروع می‌شد. و البته شکی نیست که بهترین قسمت گورستان بیشه درخت‌های یاس بنفشش بود؛ بیشه‌ای که گورستان را از خیابان جدا می‌کرد. گل‌هایش هنوز خوب درنیامده بود، ولی خوشه‌های بنفش مثل آبشاری رنگی به نظر می‌آمد و ما قشنگ‌ترین چشم‌انداز شهر را داشتیم، بهترین چشم‌اندازی که بتوان تصور کرد. تنها چیزی که کم داشتیم این بود که پدر کاری گیر بیاورد. البته کارهای موقتی هر چند وقت یک بار گیرمان می‌آمد؛ منظورم کار واقعی است، کار ثابت. ولی همین طوری هم از عهده زندگی برمی‌آمدیم. اگر آن وسط قضیه آقای تسیکوتائسکی پیش نیامده بود.

آقای تسیکوتانسکی اسم خودش را گذاشته بود خاکبردار. من و پدر موقع قبرستان‌گردی‌های هرروزه‌مان با او آشنا شده بودیم. به این صورت که یک روز یک‌هویی، از بین پشته‌های پوشیده از عَشِيقَه، بالاتنهٔ یک آدم از زمین سر برافراشت. کلاه چارلی چاپلینی کهنه‌ای به سر داشت، پیراهنی راه‌راه و بدون یقه و روی پیراهن جلیقهٔ تیره‌ای که به پایانش، نزدیک گپل، زنجیر ساعت آویزان بود. به نظر پدر استفاده از چنین ایده‌ای خلاقانه بود، خلاقانه‌تر از این‌که مدام این سنگ‌های سنگین را سر قبرها علم کنند. تا این‌که آن مجسمه شروع کرد به تکان خوردن و مثل حرکت آهستهٔ فیلم‌ها، یک بیل خاک را از بالای شانه‌اش خالی کرد پایین. وقت‌های دیگر هم امکان داشت آقای تسیکوتانسکی را با مجسمه عوضی بگیرد. برای این‌که او مشکل قلبی داشت و به همین دلیل خیلی کند و آهسته کار می‌کرد، آن هم با وقفه‌های بسیار، برای نفس تازه کردن. طوری که به تدریج دفتر کارگزینی گورستان مدام پول کمتری به‌ش پرداخت می‌کرد. نمی‌دانم، شاید اندوه بی‌حد و مرزی که از سر و رویش می‌بارید واقعاً مربوط به کاری بود که انجام می‌داد. پدر می‌گفت: «هرچه باشد نمی‌توان ادعا کرد که قبرکنی شغلی است که آدم را به زندگی امیدوار می‌کند.» نه واقعاً؛ و برای فهمیدن این موضوع فقط کافی بود که آدم از نزدیک آقای تسیکوتانسکی را ببیند. به هر حال من و بابام هیچ‌وقت در زندگی قیافه‌ای به این غمگینی ندیده بودیم. از قرار معلوم دیگران هم در مورد او همین فکر را می‌کردند. وقتی آقای تسیکوتانسکی می‌رفت به کافهٔ روبه‌روی گورستان، تا به قول خودش خزه‌های چسبیده به زبانش را بشوید و پایین بدهد، موقعی که بالاخره با آه و ناله روی صندلی ولو می‌شد، کافه به قدری ساکت بود که می‌توانستی صدای چک‌چک شیر بشکهٔ نوشیدنی را بشنوی. ولی بلافاصله سرو صدای بلندی به پا می‌شد. طوری که به‌وضوح متوجه می‌شدی آدم‌ها چه زوری باید بزنند تا در کنار آقای تسیکوتانسکی تظاهر به نشاط و سلامتی بکنند.

تمام فکر و ذکر من و پدر این بود که یک‌جوری آقای تسیکوتانسکی را

خوشحال کنیم، آن هم به طور اساسی. چون دیگر چیزی به تولد آقای تسیکوتانسکی نمانده بود و هرچه به این روز نزدیک‌تر می‌شدیم، غروب‌ها صورت آقای تسیکوتانسکی بیش‌ازپیش روی لیوان نوشیدنی‌اش خم می‌شد. پدر می‌گفت: «افسردگی مثل خوره به جانش افتاده. به نظرم از این می‌ترسد که احتمالاً تا روز تولدش دیگر چیزی از او باقی نماند.» بدیختانه علاوه بر تمام این چیزها، خبردار شده بودیم که آقای تسیکوتانسکی نه دوستی دارد، نه خانواده‌ای و نه هیچ آشنایی. روبه‌روی بازار مکاره، در پستیوی باریک زندگی می‌کرد، جایی که شب‌ها می‌توانست در مصرف برق صرفه‌جویی کند، آخر از بازار مکاره گلی نور به رنگ‌های زیبا می‌ریخت توی اتاقش. فکر کرده بود شاید بازار مکاره بتواند خوشحال‌ترش کند. «ولی...» آن‌طور که خودش به درستی می‌گفت: «انسان جایزالخطاست.»

واقعاً روزی نبود که من و پدر ساعت‌ها به این فکر نکنیم که چطوری می‌شود آقای تسیکوتانسکی را، دست‌کم در روز تولدش، سرحال آورد. ولی مشکل این بود که برای چنین کاری بیش از هر چیزی پول لازم داشتیم؛ و برای ما حتی پرداخت کرایه‌ی اتاقمان دشوار بود. یک شب از حالتی که پدرم گوشه‌چپ سبیلش را می‌جوید فهمیدم که ایده‌ای به ذهنش رسیده. ولی به نظر می‌رسید که ایده‌اش هنوز خوب شکل نگرفته، وگرنه حتماً هر دو ور سبیلش را می‌جوید. پرسیدم: «به چه فکر می‌کنی؟» گفت: «یک لحظه بیا این‌جا.» رفتم پیشش کنار پنجره و با هم به گورستان نگاه کردیم.

آن شب یکی از شب‌های ملایم و قشنگ ماه مه بود. پرستوها جیغ‌جیغ‌کنان بر فراز بام‌ها دور می‌زدند، و در گورستان روبه‌رو چهچه بی‌موقع توکایی سیاه به گوش می‌رسید. پدر پرسید: «چیزی هست که نمی‌دانم متوجهش شده‌ای یا نه.» گفتم: «بله.» و از آن زیر زل زدم به دهانش. گفت: «ولی آدم نمی‌داند این چیز را چطوری باید برای پسرش تشریح کند.» از جویدن گوشه‌ی سبیلش دست برداشت. سینه صاف کرد. «این چیزی که جلب نظر می‌کند مربوط به خودم نیست. مربوط به این اطراف است.» چشم‌هایم را بستم و نفس عمیق

کشیدم. کمی باران باریده بود؛ هوا طوری بود که آدم را از خود بی خود می کرد. گفتم: «یاس های بنفش گل داده اند.» و دوباره چشم هایم را باز کردم. پدر نفسش را بیرون داد؛ تازه متوجه شدم که نفسش را حبس کرده بود. «خیلی جا می خوردم اگر فوری متوجه این موضوع نمی شدی.» به بیشه یاس های بنفش آن پایین نگاه کردم، بیشه ای که گورستان را از خیابان جدا می کرد. بله، گل داده بودند: هرچند باید اذعان کرد که در دنیا یاس های بنفش پرگل تری هم وجود دارند. با این حال تماشای گل های بنفشی که دور از سطوح ناهموار قسمت پشتی سنگ های کهنه یادبود آن طور می درخشیدند خیلی زیبا بود. ولی هرچه کردم نتوانستم دقیقاً بفهمم که یاس های بنفش چه ربطی به آقای تسیکوتانسکی دارد. به نظر می رسید که بابا می توانست فکر آدم را بخواند. جدی پرسید: «این یاس های بنفش چه مدتی گل می دهند؟» گفتم: «چهارده روز. اگر هوا خیلی گرم نباشد.» ... پدر با تأکید گفت: «حداکثر» و سر تکان داد. «و چه کسی لذت این گل ها را می برد؟»

گفتم: «هیچ کس. چون بیشه یاس بنفش بین دیوار گورستان و آخرین ردیف قبرهاست.» پدر طوری گفت «بسیار عالی» که انگار آن یاس های بنفش را خود من در آن جا کاشته بودم.

«به نظرت چطور است کاری کنیم که این یاس بنفشی که هیچ کس ازش فیض نمی برد باعث خوشحالی آدم خیلی بخصوصی بشود؟» گفتم: «مگر این که معجزه بشود، آخر آقای تسیکوتانسکی، که داری سربسته ازش حرف می زنی، برای چه باید عدل امسال از دیدن بیشه ای شاد بشود که آن را ده ها سال است می بیند؟» پدر با لحنی درمانده گفت: «بفهم پسر جان، طبیعتاً منظوم این است که می توان یاس های بنفش را دسته دسته فروخت و با پولش برای آقای تسیکوتانسکی جشن تولدی درست و حسابی گرفت.»

غرق در شگفتی سکوت کردم. باز هم همان حکایت همیشگی: هر وقت مشکلی آن قدر پیچیده می شد که دیگر کاملاً حل نشدنی به نظر می رسید، یک جورهایی می توانستی مطمئن باشی که بابا بالاخره راه حلی پیدا خواهد

کرد. البته این بار بدی راه‌حلش این بود که بایست فوری دست به کار می‌شدیم. چون یاس بنفشی که شکوفه‌هایش کامل باز شده باشد به درد فروش نمی‌خورد، و فقط دو روز به تولد آقای تسیکوتانسکی مانده بود. برای همین فوری شروع کردیم به برنامه‌ریزی. نقشه ما به این شکل بود: از آن جایی که قرار بود آن شب ماه کامل باشد، به نظرم آن با یک قیچی باغبانی به دردیخور می‌توانستیم در همان شب از پس کل بیشه بریاییم. علاوه بر این، لازم بود که کالسکه‌ای حصیری و یک کلاف نخ کفنی هم تهیه کنیم. بعد از مرحله چیدن، فوری نوبت دسته کردن دسته‌گل‌ها بود، چون شش صبح بایستی شروع می‌کردیم به فروش گل‌ها. از آن جایی که رقابت باعث رونق کسب‌وکار می‌شود، می‌خواستیم در میدان پوتسدام، بدون جلب نظر، نزدیک زن‌های گل‌فروش بساطمان را پهن کنیم. بدون جلب نظر، برای این‌که به هر حال می‌خواستیم هر دسته گل را لااقل سی فنیک ارزان‌تر از بقیه بفروشیم.

قیچی باغبانی را سریع گیر آوردیم. پدر صاحب باغچه کوچکی را می‌شناخت که راننده سابق تراموا بود و یک بار گریه آنقره او را مجانی تاکسیدر می‌کرده بود. و در عوض حالا آن آقا، بی‌مزد و منت، به پدر اعتماد کرده بود و قیچی را برایمان حتی تیز هم کرده بود. ولی خُب تهیه کالسکه حصیری دشوارتر بود. از آن جایی که آن ایام خیلی ناام بود، تمام کسانی که حاضر بودند کالسکه‌ای به ما قرض بدهند، فکر می‌کردند حتماً می‌خواهیم از کالسکه برای دزدی یا چیزی شبیه آن استفاده کنیم. برای همین می‌خواستند که در ازای آن، دست‌کم یک‌پنجم مال دزدی را به آن‌ها بدهیم. پدر از شنیدن این تهمت بی‌اساس به شدت عصبانی شد. خوشبختانه، بر حسب تصادف، شانس در خانه‌مان را زد. خانمی به طور اتفاقی از پدر، که همیشه بسیار موقر به نظر می‌رسید، پرسید: «حاضرید قالی‌هایم را بتکانید؟» و چون با مزد پیشنهادی او می‌شد دو بشقاب سوپ نخود با سوسیس در کافه آشپزگر خورد، جواب مثبت دادیم. فرش‌ها را که می‌بردیم سمت میله مخصوص قالی‌تکانی، دیدیم کنار سطل‌های آشغال دقیقاً همان کالسکه حصیری و

قراضه‌ای گذاشته شده که ما بهش احتیاج داشتیم. البته چرخ‌هایش لاستیک نداشت و چرخ عقب سمت چپش غرغر می‌کرد، ولی در دنیا چیزی نیست که کامل باشد. بعدش در کارهای باغبانی گورستان هم کمی کمک کردیم و این طوری قضیه خرید کلاف نخ کنفی هم حل شد.

تنها مسئله‌ای که باقی مانده بود این بود که بالاخره کی شب می‌شود، طلوع ماه کامل که دیگر نگو و نپرس. ولی بعد بالاخره همه چیز روبه‌راه شد، و یکهو نور ماه روی برگ‌های درخشان گورستان سوسو زد، چنان نقره‌فام که چشم را می‌زد. تصمیم گرفته بودیم که اگر خانم صاحبخانه تصادفاً صدای بیرون رفتنمان را شنید، الکی چیزهایی در مورد داروخانه رفتن یا چیزی مشابه بگوییم، و من از قبل برای اجرای این نقش تمرین کرده بودم. ولی خدا را شکر او خواب بود.

واقعاً شب معرکه‌ای بود. همان‌طور که می‌رفتیم سمت گورستان، پدر با صدایی نیمه‌بلند ترانه‌ای از آیشِنْدُرف را سوت می‌زد. تا این‌که فهمیدیم لیل خیلی بهتر بلد است سوت بزند. از قبل فکر همه‌چیز را کرده بودیم. کالسکه حصیری، که آن را از قبل محض استتار با گلدان‌های گلی کهنه پر کرده بودیم، حاضر و آماده دم سوراخ دیوار بود. از توی سوراخ که داشتیم سینه‌خیز رد می‌شدیم، پدر گفت: «امیدوارم آن مرد بیچاره جان سالم به در برده باشد.» از قرار معلوم، منظورش راننده کامیونی بود که این اواخر موقع رانندگی دیوار را خراب کرده بود. بله، باید قدردان آن آقا بود. گلدان‌ها را از توی کالسکه خالی کردیم و دست‌به‌کار شدیم.

نقشه‌مان از آنچه فکر می‌کردیم راحت‌تر پیش می‌رفت. خوشه‌های یاس بنفش، محض خاطر پدر، خیلی واضح زیر آسمان مهتابی خودنمایی می‌کردند؛ و چون او خودش تک‌تک درختچه‌ها را تقریباً کچل می‌کرد، جمع کردن شاخه‌ها برای من هم، با توجه به این‌که نور ماه همی بیشتر می‌شد، بگویی‌نگویی زحمت چندانی نداشت. وقتی در تاریک و روشن صبح، کنار دیوار، شروع کردیم به نخ پیچیدن دور دسته‌گل‌ها و متوجه گرفتگی

عضلاتمان شدیم تازه فهمیدیم چه کار سختی کرده ایم. ظاهر آن بیشه به طرز عجیبی تغییر کرده بود. چون پدر، که اصولاً در هر کاری سنگ تمام می گذاشت، حتی یک دانه گل هم باقی نگذاشته بود و در عین حال سعی کرده بود بیشه را طوری هرس کند که تمام درختچه ها یک اندازه و هم قد باشند. دقیقاً صد و دو دسته گل آماده کردیم، توی هر دسته پنج شاخه گل. بنابراین اگر گل ها را زیر قیمت رسمی بازار گل عرضه می کردیم و در ازای هر دسته گل پنجاه فنیگ می گرفتیم، دقیقاً بیست و یک مارک گیرمان می آمد؛ وجهی که با آن می توانستیم کلی کار برای آقای تسیکوتانسکی انجام بدهیم. و تمام مدتی که با کالسکه حصیری غرغزّی پر از دسته گل یاس بنفشمان به سمت میدان پوتسدام در حرکت بودیم، هی پیش خودمان مجسم می کردیم چه چیزی ممکن است بهترین هدیه برای آقای تسیکوتانسکی باشد.

همین که از میدان دونهوف عبور کردیم و پیچیدیم توی خیابان لاپیزیگ، دیگر کاملاً می دانستیم برای جشن تولد فردا چه برنامه ای داریم. تصمیم گرفته بودیم با آقای تسیکوتانسکی توی کشتی بخار جشن بگیریم، در امتداد رود اشپره از پل یائوئیس بگذریم و بعد وارد رود هافل بشویم. بعدش شاید تا دریاچه هایلیگن، غذایی درست و حسابی مثلاً اردک ماهی با سُس شوید، مارماهی با سُس سبزیجات یا چیزی مشابه – پشت سرش شاید شربت زبرینه معطر. و البته قهوه در راه برگشت با کشتی و شام در کافه آشینگر میدان الکساندر. تمام این ها را چنان واقعی می دیدیم که وقتی عاقبت رسیدیم به میدان پوتسدام دیگر دهانمان حسابی آب افتاده بود.

یکهو پدر بازویم را محکم گرفت و ایستاد. گوشمان چنان به غرغز و قرچ قرچ چرخ عقب سمت چپ عادت کرده بود که سکوت ناگهانی اطراف برایمان کاملاً غیرعادی به نظر رسید. «متوجه چیز خاصی نشده ای؟» پدر سینه اش را صاف کرد، صدایش گرفته بود. روراست گفتم: «نه، هیچی. جز سکوت». پدر غم زده تکرار کرد: «جز...!» و گفت: «منظورم دقیقاً همین است.» عصبانی ساعتش را از جیب درآورد. نه و ربع بود. چند ماشین از میدان

پوتسدام گذاشتند. کانکس پلیس راهنمایی و رانندگی وسط میدان، که وقت‌های دیگر پاسبان تویش از ساعت هفت به بعد با زحمت بسیار سعی می‌کرد از پس تنظیم ترافیک بربیاید، حالا کاملاً خالی بود. تمام مغازه‌ها و فروشگاه‌های بزرگ بسته بودند. احساس کردم که یکهو زانوهایم به لرزه افتاده. به نظر نمی‌آمد که حال پدر هم خیلی بهتر از من باشد. گوشه‌های سبیلش می‌لرزید، بی‌اختیار به دیوار خانه‌ای تکیه داد. نالید: «امروز یکشنبه است. به یکشنبه فکر نکرده بودیم اصلاً.» به زحمت گفتم: «شاید... بتوانیم شانسمان را در ایستگاه پوتسدام امتحان کنیم. در هر حال مطمئنم صد نفر آدم هست که بخواد برای مادر بزرگ یا عمویش یک دسته گل یاس بنفش ببرد!»

سعی کردیم همین کار را بکنیم، اما انگار جادویی در کار بود. این‌که ما ظاهراً با گرم‌ترین روز ماه مه تمام هزار سال گذشته روبه‌رو بودیم و دسته‌گل‌های یاس بنفشمان رفته‌رفته بی‌جان‌تر و پلاسیده‌تر می‌شدند به کنار، مشکل دیگرمان این بود که طبیعتاً در چنین روزی همه برای گردش به سبزه‌زارهای بیرون شهر می‌روند؛ و چه کسی دوست دارد موقع گردش دسته‌گل یاس بنفش پلاسیده با خودش ببرد. به هر حال هیچ‌وقت آن‌همه آدم گردشگر را در جایی مثل میدان پوتسدام ندیده بودیم؛ و ما طبیعتاً هرگز به اندازه آن روز از رسم بد پیاده‌روی و گردش تنفر پیدا نکرده بودیم. ساعت ده قطع امید کردیم. کوه یاس‌های بنفش، بی‌آن‌که ما کاری کرده باشیم، به خودی خود تقریباً نصف شده بود. اما قیافه ماتم‌زده آقای تسیکوتانسکی احتمالاً تنها چیزی بود که می‌توانست بیشتر از بارگل‌های پلاسیده غمگینمان کند. بعدش هم یکی از کارمندهای مترو از سر محبت به گُلی آب پاکی را ریخت روی دستمان. «این سبزی‌ها را می‌توانید آن پشت خالی کنید روی کلم‌پیچ‌های پوسیده.» این را گفت و با انگشت شست اشاره کرد به دکه خالی میوه‌فروشی کنار ایستگاه. «فردا صبح رفتگرها می‌آیند و آشغال‌ها را می‌برند.» ما هم گُل کالسکه حصیری را گذاشتیم دم کلم‌پیچ‌های پوسیده.

دیگر دقیقاً یادم نیست که بقیه یکشنبه را چه کار کردیم. فقط این را می‌دانم

که جرئت نکردیم برگردیم خانه. چون یکشنبه‌ها به‌خصوص برای آقای تسیکوتانسکی روزهای سختی بود. برای همین از او خواهش کرده بودیم که همیشه یکشنبه‌ها بیاید پیش ما. شب آرامی بود. آن شب را روی نیمکتی در پارک باغ‌وحش به صبح رساندیم. و تازه صبح دوشنبه دوباره یواش‌یواش راه افتادیم به سمت پرنٲسلاٲیرِپرگ. در خانه، یا دقیق‌تر بگویم در اتاق اجاره‌ای‌مان، چیز دور از انتظاری منتظرمان بود: وقتی وارد شدیم، آقای تسیکوتانسکی از جایش بلند شد. با احترام انگشتی به کلاه چاپلینی چرب و چیلی‌اش زد و لبخند به لب یک دسته‌گل یاس بنفش درخشان را به پدر تقدیم کرد. «بیا، این هنوز باقی مانده بود.» پدر هاج‌وواج نگاهش کرد. آقای تسیکوتانسکی لبخند پررنگی زد، او را هیچ‌وقت آن‌قدر خوشحال ندیده بودیم. «می‌دانید، در کنار بیل‌زنی‌های گاه و بی‌گاه وظیفهٔ اصلی من این بود که مراقب بیشهٔ یاس بنفش باشم. حتی شب‌ها هم. ولی امروز برای اولین بار در خانه ماندم. نمی‌دانم از کجایش برایتان بگویم.» آقای تسیکوتانسکی چنان خندید که نزدیک بود راه گلویش بگیرد... «تمام بیشه از ته تراشیده شده بود. امیدوارم بفهمم کار چه کسی بوده. چون اخراج شدنم و پنجاه مارکی را که دستی به‌م دادند مدیون آن آدم هستم.»

پدر بی‌حال ولو شد روی کاناپهٔ غِژْغِژی. برای اطمینان نشستم کنارش. آقای تسیکوتانسکی گفت: «به نظرتان عجیب نیست؟» و برخلاف معمول فرز و قبراق نشست کنارمان. «امروز اولین بار است که در روز تولدم هیچ‌گونه ناراحتی قلبی‌ای ندارم.»

برای من حرفش کاملاً روشن بود؛ آقای تسیکوتانسکی دیگر مجبور نبود در گورستان بیل بزند. اما از قرار معلوم پدر هنوز درست متوجه ارتباط این دو نکته نشده بود. نمی‌دانم، شاید فقط نمی‌خواست بی‌ادبی کند. نگاه ماتش از کنار نرمهٔ گوش راستم گذر کرد و با صدایی گرفته گفت: «بله، می‌شود گفت که واقعاً عجیب است.»

وقتی که پدر سبیلش را تراشید

یک روز توی اداره کاربابی، مردی که بوی صابون یاس بنفش می داد آمد طرف ما. کت و شلوار چروکی پوشیده بود و به سوراخ دکمه کتس میخک بنفشی زده بود که با پوست رنگ پریده و کمی لک و پیسدار او جور درمی آمد. مرد به لبه کلاهش تلنگری زد و از پدر پرسید: «حاضرید یک بار فرم سبیلتان را کمی تغییر بدهید؟»

پدر پرسید: «تغییر بدهم؟ منظورتان از تغییر چیست؟»
آن مرد محترم گفت: «عرض کنم که...» و یکی از دو مرد قوی هیکلی را که مچ دست هایشان خالکوبی شده بود و کنارش ایستاده بودند کنار زد.
«درگیر پروژه ای سینمایی هستم، نمی دانم تصویری از چنین مسئولیتی دارید یا خیر.»

پدر جواب داد: «کاملاً! ولی نمی دانم سبیل من چه ربطی به این موضوع دارد.»

«من فیلم اکران می کنم. فیلم ها بازیگر نقش اول دارند. بازیگرهای نقش اول اغلب سبیل می گذارند. چون سبیل همه را تحت تأثیر قرار می دهد.»
از زیر پلک های به شدت آویزانش نگاهی محتاطانه به پدر انداخت:
«این طور نیست...؟»

پدر پلک‌زنان به سنجاق کراوات مرد زل زد. «حُب بله، بله.» این را با لحنی آشتی‌جویانه گفت. مثل همه وقت‌هایی که چیزی رفته‌رفته داشت اعصابش را به هم می‌ریخت.

یکی از آشناهایمان، آقای به اسم فرانتس نایوک، که یک وقتی مجری سالن رقص بود، زیرگوش پدرم زمزمه کرد: «پناه بر خدا، آلبرت. نمی‌فهمی از تو چه می‌خواهد؟ باید با سیبلت بدل هنرپیشه‌ها بشوی.»

آقای صاحب سینما، که از قرار معلوم گوش‌های خیلی تیزی داشت، گفت: «سیبل تنها کافی نیست. هر بار باید لباسی بپوشید شبیه لباس هنرپیشه اصلی. ولی فقط تا حدی که خدشه‌ای به دو تابلوی آویزان به شما وارد نشود.»

پلک چشم چپ پدر لرزید؛ این نشانه مثبتی نبود. سینه صاف کرد. گفت هرگز خودش را شبیه کسی نکرده. در ضمن او ستون مخصوص چسباندن آگهی نیست، بلکه تاکسیدرمیست حیوانات است، بماند که در علوم طبیعی تخصص دارد.

آقا گفت: «خوش به حالتان» و با تأسف سرشانه‌های اپلدار کت چروکیده‌اش را بالا انداخت.

«وقتی قناری‌ام جان به جان‌آفرین داد، می‌توانید برای تاکسیدرمی‌اش قیمت بدهید.»

بعدش به لبه کلاهش تلنگری زد و برگشت سمت ورودی، آن دو مرد قوی‌هیکل هم پشت سرش راه افتادند و همین‌طور که می‌رفتند تسمه‌های دور میچشان را محکم‌تر کردند.

آشنایانمان در بین مراجعین اداره کاریابی، که از رفتار پدر سخت‌عصبانی بودند، می‌پرسیدند: «اصلاً متوجه هستی به چه کسی جواب رد دادی؟»

پدر گفت: «برایم مهم نیست» و به من اشاره کرد که بینی‌ام را پاک کنم. فرانتس نایوک آهسته گفت: «ولی باید برایت مهم باشد. طرف